

آفتاب انتظار

مجموعه‌ی شعر برای حضرت صاحب الزمان (عج)
به انتخاب بابک نیک طلب
سیامک نیک طلب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



آفتاب انتظار

مجموعه‌ی شعر برای حضرت صاحب الزمان (عج)
به انتخاب بابک نیک طلب
سیامک نیک طلب

نیک طلب، بابک، ۱۳۴۶ - گردآورنده.
آفتاب انتظار: مجموعه‌ی شعر برای حضرت صاحب الزمان (عج)/
به انتخاب بابک نیک طلب، سیامک نیک طلب - تهران: موسسه
زیتون، ۱۳۸۰.
۱۲۰ ص.

ISBN ۹۶۴-۶۳۶۴-۸۹-۶ ۱۰۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - شعر - مجموعه‌ها.
۲. شعر مذهبی - مجموعه‌ها، ۳. شعر فارسی - مجموعه‌ها، ۴.
مهدویت - انتظار - شعر، الف. نیک طلب، سیامک، ب. عنوان، ج.
عنوان: مجموعه شعر برای حضرت صاحب الزمان (عج).
۸۱/۰۰۸۳۵۱ PIR ۴۰۷۲/م ۲۳ ن ۹۴
کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:
۸۰-۱۲۰۳۱ م



■ آفتاب انتظار

بابک نیک طلب، سیامک نیک طلب

روی جلد و حاشیه صفحات محمد رضا دادگر

ناشر: زیتون - واحد کتاب

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۰

شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: طلوع

چاپ: زلال

شابک: ISBN: 964-6364-89-6 / ۹۶۴-۶۳۶۴-۸۹-۶

■ مرکز پخش: زیتون (مؤسسه مواد و ابزار آموزشی) تلفن ۷۹۰۱۶۸۸

می‌توانید کتابهای ما را از پایگاه www.Iranbooks.com تهیه فرمایید.

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

فہرست

مقدمہ

- بوی بہشتی محمد آزادگان «واصل» ۱۱
نازنینا نفسی اسب تجلی زین کن زکریا اخلاقی ۱۲
آخرین طوفان حسین اسرافیلی ۱۳
مہمانی قیصر امین پور ۱۴
صبح بی تو قیصر امین پور ۱۵
روز ناگزیر قیصر امین پور ۱۶
خورشید دل آرا امینی کاشانی ۲۰
شال سبز بہار عباس براتی پور ۲۱
مہدی موعود عباس براتی پور ۲۲
پرگشودی و رفتی محمد حسین بہجتی «شفق» ۲۴
آرزوی دیدار محمد حسین بہجتی «شفق» ۲۵
غنچہ ی اوصاف رسل عبدالرضا پالیزدار ۲۶
مصلح عالم حسین ترابی ۲۷
مہدی دین پناہ حافظ شیرازی ۲۹
طلعت جانان میرزا حبیب خراسانی ۳۰
غم ہجران محمد حسین حجتی «پریشان» ۳۲
وارث نور سید حسن حسینی ۳۳
ماہ محفل افروز سید مہدی حسینی ۳۴
جان جهان ابراہیم حقی بستان آباد ۳۵
آتش عشق محمد رضا حکیمی ۳۶
مرزا اجابت سید محمد خسرو نژاد ۳۷
ہمیشہ منتظرت ہستیم محسن دہقان «سامان» ۳۸
شہسوار فاطمہ راکعی ۳۹
شہریار گل جعفر رسول زادہ «آشفته» ۴۰
میراث آرزو حمید سبزواری ۴۱
آتش طور حاج ملاہادی سبزواری «اسرار» ۴۲
انتظار لالہ گون سپیدہ کاشانی ۴۳
نور مبارک سپیدہ کاشانی ۴۴
اندیشہ ی طوفانی علی اصغر سید آبادی ۴۶
یلدای غیبت سید ہادی سید وکیلی ۴۷
عطش انتظار محمود شاہرخی ۴۸
دلی بہ وسعت دریا سپیدہ شمس ۵۰

- ۵۱ سروش صبح سید محمد حسین شهریار
 ۵۲ مسجد جمکران بهمن صالحی
 ۵۳ آیت شکوفایی صائم کاشانی
 ۵۴ شرح وسعت راز عبدالعظیم صاعدی
 ۵۵ خسرو عدل صغیر اصفهانی
 ۵۶ التهاب غزل جلیل صفر بیگی
 ۵۷ قاضی عدل آفرین طائی شمیرانی
 ۵۹ بهشت مجسم قادر طهماسبی «فرید»
 ۶۱ صبور سبز مصطفی علیپور
 ۶۲ آفتاب صبح همایون علیدوستی
 ۶۳ تپش انتظار عباس علیمرادی
 ۶۴ جهان افروز محمد حسین غروی کمپانی «مفتقر»
 ۶۵ حجت الهی فواد کرمانی
 ۶۶ ظهور سپیده ناصر فیض
 ۶۷ بر بساط قرب ملا محسن فیض کاشانی
 ۶۸ حدیث عجیب ملا محسن فیض کاشانی
 ۶۹ خیال لقا ملا محسن فیض کاشانی
 ۷۰ غزل بهار علیرضا قزوه
 ۷۱ واقف اسرار محیط قمی
 ۷۳ آرزوی دیدنی ایرج قنبری
 ۷۴ بهار خاطر گل ها شیرینعلی گلمرادی
 ۷۵ مهدی منتظر حسین «صفا» لاهوتی
 ۷۶ شب آهنگ حزین لاهیجی
 ۷۷ ظهور خورشید عذراطفی
 ۷۸ کانون نور محمد علی مجاهدی «پروانه»
 ۸۰ هزار مرتبه خورشید مصطفی محدثی خراسانی
 ۸۱ سرود آخر جواد محقق
 ۸۲ جمعه‌ی موعود سهیل محمودی
 ۸۳ موعود سهیل محمودی
 ۸۴ توشه‌ی راه محمد علی مردانی
 ۸۵ منجی خاک نصرا... مردانی
 ۸۸ گل باغ نرگس مشفق کاشانی
 ۸۹ گل اشک مشفق کاشانی
 ۹۰ آیین‌های نرگس مشفق کاشانی

- بازآ امیرعلی مصدق ۹۲
 سرآغاز زلالی‌ها مهدی مظفری ساوجی ۹۳
 خورشیدپنهان علی موسوی گرمارودی ۹۴
 نورپسنده مولانا جلال‌الدین محمد «مولوی» ۹۷
 دعای صبح سیدرضا مؤید ۹۸
 در پشت این دریای بی‌ساحل سیداکبر میرجعفری ۹۹
 انتظار موعود یوسفعلی میرشکاک ۱۰۰
 بشارت میرهاشم میری ۱۰۱
 گل‌پوش‌ترین بهار میرهاشم میری ۱۰۲
 مونس جان زهره نارنجی ۱۰۳
 نبض خورشیدی سیدقاسم ناظمی ۱۰۴
 خلوتی پرده‌ی اسرار حکیم نظامی گنجوی ۱۰۵
 روشنگر راه خدا هوروش نوابی ۱۰۶
 شام فراق میرزای نوغانی خراسانی ۱۰۷
 دعا سیمیندخت وحیدی ۱۱۹
 در سحرگاه طلوع قربان ولی‌ای ۱۱۰
 دریاتویی سلمان هراتی ۱۱۱
 غنچه‌ی نرگس سلمان هراتی ۱۱۲
 چگونه بی‌تو بمانم؟ حمید هنرجو ۱۱۴
 یادیار یاور همدانی ۱۱۵
 انتظار یاور همدانی ۱۱۶
 مرد هزاره‌ی دوم ناهید یوسفی ۱۱۷
 ترامن چشم در راهم نیمایوشیج ۱۱۹

السلام عليك يا صاحب الزمان (عج)

زیباترین سخن سخنی است که از محبوب گفته شود؛ و او محبوب دلهاست!

یادش شورانگیز و حماسه‌ساز، نامش آرام‌بخش و امیدآفرین! راهش راه همه‌ی انبیا، اولیا و امامان، یعنی امام عصر، حجت بن الحسن، صاحب الزمان که سرود هماره‌ی ماست:

«یا بن الحسن روحی فداک

متی ترانا و نراک؟!»

و زمزمه‌ی همیشگی لب‌های مشتاقانش:

«جان مایی، روح قرآن، مهر تابان

بی تو تاریک است و سرد است آشیان‌ها

با تو اما نور باران آسمان‌ها، کهکشانشان‌ها...»

دوستداران او هر صبح با دعای «عهد» بیعتشان را تازه می‌کنند و با آل یاسین به زیارتش می‌شتابند. و در قنوت همه‌ی نمازها، «دعای فرج زمزمه می‌کنند» و صلوات‌ها را جز با «عجل فرجه» به پایان نمی‌برند. و در جمعه‌ها «ندبه» سر می‌دهند. تا بیاید روزی که انتظارش را می‌کشیدند:

«در رکاب او شمشیر زنند و چهره به چهره‌اش دوزند و بهشت را در نگاه او پیدا کنند، که محبوبشان در کنار آنهاست...» همه‌ی مشتاقان و چشم به راهان او در شب‌های تیره‌ی غیبت، او را فریاد زده‌اند و بی‌یاد او مانوس بوده‌اند و شاعران نیز به نوبه‌ی خود این همه محبت و اشتیاق را در شعرهای خود جاودانه کرده‌اند. زمزمه‌ی این «هجرنامه‌ها» برای همه‌ی محبان و منتظران شور و اشتیاق را افزون‌تر و حماسه‌ی انتظار را توفنده‌تر می‌کند. دفتر شعر شاعرانی که دوازده قرن هجران را در فراقش نالیده‌اند، بسیار قطور و گسترده است اما گشتی در گزیده‌ی آنها، که به زمان مانزدیک‌تر است، یاران امروز را به کار می‌آید. تا فرصتی شیرین برای همسخنی با محبوبشان داشته باشند. از مهم‌ترین وظایف والدین و مربیان در زمان ما، ترویج فرهنگ انتظار در میان فرزندان این مرز و بوم است؛ که از جمله راه‌های آن

بهره‌گیری از ادبیات انتظار است؛ که در چکامه‌های دلنشین و حماسی شورآفرین جلوه کرده است.

توصیه کنیم یاران و فرزندان خود را که هر یک برای خود جنگ‌ها و دفترهایی از بهترین چکامه‌های انتظار فراهم آورند؛ و در هنگام تنهایی خود آن‌ها را زمزمه کنند و در مجالس مهدوی آن را بخوانند و از راه این زمزمه‌ها، شور اشتیاق خود را افزون‌تر نمایند، تا بیشتر راه به سوی محبوب برند و در دل او جای گیرند و به آستان او نزدیک‌تر شوند؛ زیرا همسخنی با مولای مهربان و راز و نیاز با او و یاد هماره‌ی آن عزیز از جمله راه‌های تقرب به ساحت محبوب دل‌هاست.

این مجموعه که همچون ده‌ها مجموعه‌ی دیگر از اشعار پیرامون صاحب‌الزمان به همین قصد فراهم آمده، بر آن است تا سهم کوچکی داشته باشد، در وصول به این هدف بزرگ و مقدس؛ باشد که مقبول افتد و به کار آید و پذیرفته‌ی درگاهش شود. ان‌شاءالله.

گردآوری این اشعار حاصل زحمات دو برادر جوان، فرهیخته و علاقه‌مند و کوشا، بابک و سیامک نیک‌طلب است که آثار را بر اساس چینش الفبایی نام شاعران تنظیم نموده‌اند. امید است در این عرصه تلاش‌های افزون‌تر را از آنان شاهد باشیم. پدید آوردن مجموعه‌های این گونه، به ویژه موضوعی آن‌هم نه از میان معاریف، بلکه از بین همه آثار مشتاقان و منتظران حضرتش که بعضاً در بعضی جراید و بعضی نشریات خاص در روزهای پنج‌شنبه و ایام نیمه شعبان منتشر می‌شود در گسترش فرهنگ انتظار سهم بسزایی ایفا می‌کند. توفیق مطالعه و بعضاً ارائه‌ی نظر نیز نصیب بنده‌ی ناچیز بود که خداوند از همگان به ویژه ناشر دانشمند و پرتوفیق و مخلص که شاهد تلاش‌های برجسته‌ی فرهنگی، تربیتی و انتشاراتی او در طول سه دهه‌ی گذشته بوده‌ام، را از خداوند متعال خواستارم. خداوند چشمان ناقابل ما را به جمال نورانی موعود همه امت‌ها منور بفرماید.

عبدالحسین فخاری

بوی بهشتی

محمد آزادگان «واصل»

شام دراز هجر، عزیزان به سر رسید
اینک دهید مژده که یار از سفر رسید

بوی بهشتی گل سیمای مهدوی
پیچید در فضا و به هر بوم و بر رسید

زان روحبخش رایحه، با همت نسیم
عطر و شمیم خوبتر از مُشک‌تر رسید

نور ظهور طلعتش از مشرق کمال
تا دیدگاه مردم صاحب نظر رسید

ای عندلیب خوش نفس گلشن امید
فریاد زن که منتظران، منتظر رسید

مقصود حق ز خلق جهان گشت آشکار
احمد خصال، «حجت ثانی عشر» رسید

خلق ستم رسیده‌ی مظلوم را بگو
اینک ز راه، منتقم دادگر رسید

یعقوب را بگو که میفشانِ دگر سرشک
بگشای دیده، بهر تو نور بصر رسید

از خون پاک پیکر عشاق راه دوست
نخل بلند پایه‌ی دین را ثمر رسید

«واصل»، که باشدش دل خونین گواه عشق
بر مهر دوست این سند معتبر رسید

نازنینا نفسی اسب تجلی زین کن

به تمنای طلوع تو جهان چشم به راه
به امید قدمت کون و مکان چشم به راه

به تماشای توام نور دل هستی، هست
آسمان کاهکشان، کاهکشان چشم به راه

رخ زیبای تو را یاسمن آینه به دست
قد رعناى تو را سرو جوان چشم به راه

در شبستان شهود اشک فشان دوخته اند
همه شب تا به سحر خلوتیان چشم به راه

دیدمش فرشی از ابریشم خون می گسترد
در سراپردهی چشمان خود آن چشم به راه

نازنینا نفسی اسب تجلی زین کن
که زمین گوش به زنگ است و زمان چشم به راه

آفتابدمی از ابر برون آ، که بود
بی تو منظومه‌ی امکان، نگران چشم به راه

به دنبال تو می گردم نمی یابم نشانت را
بگو باید کجا جویم مدار کهکشانانت را

تمام جاده را رفتم، غباری از سواری نیست
بیابان تا بیابان بسته ام رد نشانت را

نگاهم مثل طفلان، زیر باران خیره شد بر ابر
ببیند تا مگر در آسمان، رنگین کمانت را

کهن شد انتظار اما به شوقی تازه بال افشان
تمام جسم و جان لب شد که بوسد آستانت را

کرامت گر کنی این قطره‌ی ناچیز را شاید
که چون ابری بگردم کوچه های آسمانت را

الا ای آخرین طوفان بیپچ از شرق آدینه
که دریا بوسه بنشانند لب آتش نشانت را.

طلوع می کند آن آفتاب پنهانی
ز سمت مشرق جغرافیای عرفانی

دوباره پلک دلم می پرد، نشانه‌ی چیست؟
شنیده‌ام که می آید کسی به مهمانی

کسی که سبزتر است از هزار بار بهار
کسی، شگفت کسی، آنچنان که می دانی

کسی که نقطه‌ی آغاز هر چه پرواز است
تویی که در سفر عشق خط پایانی

تویی بهانه‌ی آن ابرها که می گیند
بیا که صاف شود این هوای بارانی

تو از حوالی اقلیم هرکجا آباد
بیا که می رود این شهر رو به ویرانی

کنار نام تو لنگر گرفت کشتی عشق
بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

صبح بی تو

قیصر امین پور

صبح بی تو رنگ بعد از ظهر یک آدینه دارد
بی تو حتی مهربانی حالتی از کینه دارد

بی تو می گویند تعطیل است کار عشقبازی
عشق اما کی خبر از شنبه و آدینه دارد!

جغد بر ویرانه می خواند به انکار تو، اما
خاک این ویرانه ها بویی از گنجینه دارد

خواستم از رنجش دوری بگویم، یادم آمد
عشق با آزار، خویشاوندی دیرینه دارد

روی آنم نیست تا در آرزو دستی برآرم
ای خوش آن دستی که رنگ آبرو از پینه دارد!

در هوای عاشقان پر می کشد با بی قراری
آن کبوتر چاهی زخمی که او در سینه دارد

ناگهان قفل بزرگ تیرگی را می گشاید
آن که در دستش کلید شهر پر آینه دارد.

این روزها که می گذرد، هر روز
احساس می کنم که کسی در باد
فریاد می زند

احساس می کنم که مرا
از عمق جاده های مه آلود
یک آشنای دور صدا می زند
آهنگ آشنای صدای او
مثل عبور نور
مثل عبور نوروز
مثل صدای آمدن روز است
آن روز ناگزیر که می آید

روزی که عابران خمیده
یک لحظه وقت داشته باشند
تا سربلند باشند
آفتاب را
در آسمان ببینند.
روزی که این قطار قدیمی
در بستر موازی تکرار
یک لحظه بی بهانه توقف کند
تا چشمهای خسته خواب آلود
از پشت پنجره
تصویر ابرها را در قاب
و طرح واژگونی جنگل را
در آب بنگرند.
آن روز
پرواز دستهای صمیمی
در جستجوی دوست
آغاز می شود

روزی که روز تازه‌ی پرواز
روزی که نامه‌ها همه باز است
روزی که جای نامه و مهر و تمبر
بال کبوتری را
امضا کنیم

و مثل نامه ای بفرستیم
صندوقهای پستی
آن روز آشیان کبوترهاست
روزی که دست خواهش، کوتاه
روزی که التماس، گناه است
و فطرت خدا
در زیر پای رهگذران پیاده رو
بر روی روزنامه خوابد
و خواب نان تازه نبیند.
روزی که روی درها
با خط ساده‌ای بنویسند:
«تنها ورود گردن کج، ممنوع!»
و زانوان خسته‌ی مغرور
جز پیش پای عشق
با خاک آشنا نشود
و قصه‌های واقعی امروز
خواب و خیال باشند
و مثل قصه‌های قدیمی
پایان خوب داشته باشند.

روز و فور لبخند
لبخند بی دریغ
لبخند بی مضایقه‌ی چشمها
آن روز
بی چشمداشت بودن لبخند
قانون مهربانی است

روزی که شاعران
ناچار نیستند
در حجره‌های تنگ قوافی
لبخند خویش را بفروشند
روزی که روی قیمت احساس
مثل لباس

صحبت نمی‌کنند.
پروانه‌های خشک شده، آن روز
از لای برگهای کتاب شعر
پرواز می‌کنند
و خواب در دهان مسلسلها
خمیازه می‌کشد.
و کفشهای کهنه‌ی سربازی
در کنج موزه‌های قدیمی
باتار عنکبوت گره می‌خورند.

روزی که توپها
در دست کودکان
از باد پُر شوند.
روزی که سبز، زرد نباشد
گل‌ها اجازه داشته باشند
هرجا که دوست داشته باشند
بشکفند
دلها اجازه داشته باشند
هرجا نیاز داشته باشند
بشکنند
آیینه حق نداشته باشد
با چشمها دروغ بگوید
دیوار حق نداشته باشد
بی پنجره بروید.

آن روز
دیوار باغ و مدرسه کوتاه است
تنها
پرچینی از خیال
در دوردست حاشیه‌ی باغ می کشند
که می توان به سادگی از روی آن پرید

روز طلوع خورشید
از جیب کودکان دبستانی
روزی که باغ سبز الفبا
روزی که مشق آب، عمومی است
دریا و آفتاب
در انحصار چشم کسی نیست
روزی که آسمان
در حسرت ستاره نباشد
روزی که آرزوی چنین روزی
محتاج استعاره نباشد

ای روزهای خوب که در راهید!
ای جاده های گمشده در مه!
ای روزهای سخت ادامه!
از پشت لحظه ها به در آید!

ای روز آفتابی!
ای مثل چشمهای خدا آبی!
ای روز آمدن!
ای مثل روز، آمدنت روشن!
این روزها که می گذرد، هر روز
در انتظار آمدنت هستم!
اما
با من بگو که آیا، من نیز
در روزگار آمدنت هستم؟

خورشید دل آرا

امروز، بهار جان مصفاست
خورشید جهان بسی دل آراست

امروز جهان آفرینش
چون باغ بهشت و خلد زیباست

امروز تمام دشت و صحرا
غرق گل و درخور تماشا است

بلبل به ترنم است و شادی
بر باغ نگر چه شور و غوغاست

بر هر ورقی ز گل که بینی
نقشی ز جمال دوست، پیدا است

امروز قدم نهاده طفلی
کو چشم و چراغ جان و دلهاست

هم نام محمد است و احمد
فرزند علی و جان زهراست

امروز بهشت عاشقانش
ظلمت شکن جهیم فردا است

ما را به جهان همین بود بس
کاو بر سر ما امیر و مولا است

ای شیعه! بکوش در اطاعت
کز طاعت تو جهان مصفاست

ای در هوای تو جاری، عطر نسیم بهاران
آوای گرم کلامت پیچیده در کوچه ساران

در خانه های دل ما، عشق تو ماوا گزیده است
شوق وصال تو برده است، تاب از دل بی قراران

با مرغ غم همنواییم، در این کویر عطش خیز
ای ابر رحمت به رقص آر، شولای بشکوه باران

یاران عاشق گذشتند، از مرز سرخ شهادت
بردند داغ فراق، بر وسعت لاله زاران

آهنگ ماندن نداریم با این غم خانمانسوز
دوران به کام کلاغان، آتش به جان هزاران

تا چند باید نشستن، در کنج ویرانه‌ی غم
تا چند باید ببینیم، بر گنج‌ها نقش ماران

خون دل از دیده جاری است، مستضعفان جهان را
بر سینه‌شان زخم کاری، از خنجر نابکاران

در عرصه‌ی خون و شمشیر، چون پانه‌ی بهر پیکار
ریزند سر پیش پایت، از بیم جان تکسواران

در این غروب غم انگیز، در غربت زرد پاییز
کی می رسد دستهامان، بر شال سبز بهاران

پیداست اینکه می آیی، غم‌ها ز دل می زدایی
آغوش خود می گشایی، بر روی چشم انتظاران

گوهری از صدف بحر وجود
پرده از چهره‌ی رخسندۀ گشود

سرزد از عرش، یکی اختر پاک
تا کند جلوه بر این عالم خاک

نخل توحید، ثمر آورده است
مادر دهر، پسر آورده است

آفتاب کرم و جود دمید
عاشقان، مهدی موعود رسید

گلی از گلشن سرمد آمد
قائم آل محمد (ص) آمد

تا که از چشم جهان گشته نمان
سیل اشک است زهر دیده روان

ای نمان گشته در آفاق، بیا
چشم عالم به تو مشتاق، بیا

کز دم گرم تو و فیض حضور
عالم تیره شود آیت نور

شام عشاق فروزنده شود
عالمی با نفست زنده شود

باب رحمت به جهان باز شود
عشق، با نام تو آغاز شود

عالم از فیض وجود تو بیاست
آفرینش ز برای تو به جاست

بی تو لبریز شده کاسه‌ی صبر
آفتابی و پس پرده‌ی ابر

چشم امید به تو دوخته‌اند
در رخت شمع دل فروخته‌اند

ای جمال تو فروزنده‌ی مهر
وی به راحت نگران چشم سپهر

ای جمال ملکوتی، به در آی
یوسف مصر، به سوی پدر آی.

پرگشودی و رفتی

محمدحسین بهجتی «شفق»

چو ماه نو خم ابرو نمودی و رفتی
به یک کرشمه دلم را بودی و رفتی

چو دلبری که کند پاک، گرد حجله ی خویش
غبارم از حرم دل زدودی و رفتی

هر آنچه خون به دلم کرده بود هجرانت
به نیم غمزه ز چشمم گشودی و رفتی

چو شمع، سوز تو آرام می گذاخت مرا
تو آمدی به شرارم فزودی و رفتی

همین که زد نگهم پر به قصد دیدارت
سلام آخر خود را سرودی و رفتی

شفای قلب، تو بودی مرا، ولی چه کنم
چو برق، سرنزده پر گشودی و رفتی

آرزویم همه این است که ببینم رویت
جان شیرین بسپارم به خم ابرویت

مهر من! چند پس پرده نهان خواهی بود
روز عشاق شد از هجر، سیه چون مویت

به تمنای وصال تو دلم خوش باشد
وای اگر طی شود عمر و نبینم رویت

ای امید دل ما آه که در ظلمت غم
جان سپردیم و ندیدیم رخ دلجویت

تشنگانیم به دیدار تو در وادی عشق
چه شود گر که بنوشیم نمی از جویت

گرچه خود ای گل خندان ز نظر پنهانی
خرم و تازه بود باغ حیات از بویت

آخر ای نور خدا از افق غیب برآی
که بود چشم امید همه دلها سویت

از پی حشر، عبث رنج برد اسرافیل
تو بیا تا که قیامت کنی از بازویت

یک اشارت کن و از خاک بن کفر برآر
ای که پیوسته به نیروی خدا نیرویت.

غنچه‌ی اوصاف رسل

کیست شناسد رخ معبود را؟
جلوه‌ی حق، مهدی موعود را

غنچه‌ی اوصاف رسل را گل اوست
آن گل چون احمد محمود را

موسی عیسی دم یوسف نگاه
نوح دل و نغمه چو داوود را

روح علی خوی حسن، دل حسین
زان گل زهرا شه مولود را

یارب عطا کن تو به چشمان ما!
جلوه‌ی آن قامت مسعود را

آب آتش خوی تو را رود اوست
تشنه لبانیم و رسان رود را

راه عدالت گذرش سوی اوست
باز نما آن ره مسدود را

پرده‌ی غیبت ز رخس دور ساز
زان به ملائک رخ مسجود را

آب صفرا بود او چشمه سار
باز کن آن چشمه‌ی موعود را.

ای افسر چرخ، خاک راهت
وی عرش، غبار بارگاہت

ای خاتم اوصیاء کز اول
شد خاتم انبیا گواہت

ای آینه‌ی خدانمایی
در طلعت خوبتر ز ماهت

ای مصلح عالمی که عالم
اصلاح شود به خاک راهت

سیار گرات آسمانی
منظومه‌ی گردش نگاهت

در اوج فضا ستارگانند
افتاده به مقدم سپاهت

انوار خداست در تو پیدا
یا جلوه‌گری کند الهت

ای یوسف حسن مصر توحید
تا کی نگرم درون چاهت

باز آی که غیر حق پرستی
محکوم شود به دادگاهت

سرمایه‌ی حسن خوبرویان
از خدمت بنده‌ی سپاهت

با فاطمه گفته ایم عمری
فرزند تو هست دادخواهت

”یا سیدنا بقیة اللہ
عجل لظهور، حجت اللہ“

مهدی دین پناه خواجه شمس‌الدین محمد «حافظ شیرازی»

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاه‌بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که «حافظ» به بارگاه قبول
زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

انتظارت جلوه‌گاه جان من
بوسه گاهت، مأمن جانان من

پردهی روی تو برد از من قرار
کی شود این شب، سحرگاهان من

مردم چشم از سرشک انتظار
کرده خون پالا، سر مژگان من

از شبستان رواق دیده‌ام
خون چکد بر سردر ایوان من

گریه بر بست از گلوگاه امید
راه بر شیدالب خندان من

ژاله خشکید از غم روی پگاه
بر نگارین چهرهی جانان من

عمر در سوز شب روی تو رفت
مرهمی بر این تب سوزان من

دوست دارم درد این هجران خون
تارسد از سوی تو درمان من

کاش می شد جلوه‌ی دیدار تو
ای دریغایک نفس آسان من

کاشکی از پردهی سرّ وصال
پرده می درید، روبندان من

در حریم کعبه‌ی روی حبیب
راه بنما بر دل حیران من

در صفای مروه‌ی جان، کن پدید
سعی دل، در طلعت جانان من

باز آ، دلم ز گردش دوران شکسته است
چون کشتی از تهاجم طوفان شکسته است

آیینهی خیال نهادم به پیش روی
دیدم که قلبم از غم هجران شکسته است

عمری در آتشیم و تو را ناله می‌کنیم
فریادمان به کوی و خیابان شکسته است

دیگر نوای ما ننوازدنی فراق
این ناله در گلوی نیستان شکسته است

ما تیغ غیرتیم ولی در نیام غم
زنگار بی‌تحرک دوران شکسته است

پرچم فراز مهر خراسان برآمده
بی تو قرار مهر خراسان شکسته است

ما را خیال روی تو بی‌تاب می‌کند
عقد بلور اشک، به دامان شکسته است

درمان حسرت دل ما دیدن تو بود
باز آ که بی تو شیشه‌ی درمان شکسته است

در رهگذار عشق گدایان حضرتیم
در این مسیر کلک «پریشان» شکسته است

صبحی دگر می آید ای شب زنده داران
از قله های پرغبار روزگاران

از بیکران سبز اقیانوس غیبت
می آید او تا ساحل چشم انتظاران

آید به گوش از آسمان: این است مهدی!
خیزد خروش از تشنگان: این است باران!

با تیغ آتش می درد آن وارث نور
در انتهای شب گلوی نابکاران

از بیشه زاران عطرهاى تازه آید
چون سرخ گل بر اسب رهوار بهاران

آهنگ میدان تا کند او، بازماند
در گرد راهش مرکب چاپکسواران

آینه‌ی آیین حق، ای صبح موعود!
ماییم سیمای تو را آینه داران

دیگر قرار بی تو ماندن نیست در دل
کی می شود روشن به رویت چشم یاران؟

دلم ز هجر تو در اضطراب می افتد
به سان زلف تو در پیچ و تاب می افتد

شبی که بی توام ای ماه محفل افروزم
دلم ز هجر تو از صبر و تاب می افتد

تو آن مهی که اگر مهر رخ بر افروزی
ز چشم اهل نظر، آفتاب می افتد

تو آن گلی که ز پاکی طراوتی داری
که گل به پیش تو از رنگ و آب می افتد

به یاد روی تو ای گل عبور خاطر من
به باغ سبز غزلهای ناب می افتد

اگر به گوشه‌ی چشمی نظر کنی ای دوست
دعای خسته دلان مستجاب می افتد

مژده ای منتظران! جان جهان می آید
برتن مرده دلان روح و روان می آید

گرد غم تا بزداید زرخ غمزدگان
از پس پرده برون یار عیان می آید

ابر رحمت که ز یمن قدمش می بارد
نکته تازه به گلزار جهان می آید

سوسن و سنبل و یاس بر قدمش بوسه زنان
گل نرگس به چمن مشک فشان می آید

هر که یک جرعه ز مینای لبش نوش کند
بر صف دلشدگان رقص کنان می آید

سیصد و سیزده آزاده و عارف به برش
غمگسار دل ما غمزدگان می آید

در دلش سرّ نبی و به کفش تیغ علی (ع)
بانگ تکبیر به لب روح اذان می آید

منتقم تیغ به کف، غمزده، رو سوی بقیع
بهر خونخواهی زهرای جوان می آید

تاج عزت به سرش مظهر ذات ازلی
خسرو ملک وفا جان جهان می آید

«حقیاً» بارگه دوست، یم پرگوهری است
در دل یم، ز صدف، درّ گران می آید.

آتش عشق تو تا شعله زد اندر دل ما
داد بر باد فنا یکسره آب و گل ما

تا که از ما بنهفتی رخ خود را شاها
چون شب هجر شده تار و سیه محفل ما

مشکلی نیست محبان تو را جز غم هجر
عمر بگذشت و نشد حل به جهان مشکل ما

تا که شد کشتی ما غرقه‌ی دریای فراق
بر سر کوی وصال تو بود ساحل ما

به امیدی که ببینیم رخ دوست دمی
ساربان تند مران بهر خدا محمل ما

گر به ما گوشه چشمی فکند از ره لطف
بشود خیل سلاطین جهان سائل ما

حجت بن الحسن ای خسرو خوبان جهان
دارم امید، شود لطف خدا شامل ما

چهره بگشایی و آبی ز پس پرده برون
نور گیرد ز طفیل رخ تو منزل ما

روز پاداش که پرسند ز اعمال عباد
نیست جز مهر رخت چیز دگر حاصل ما

هدیه‌ی ماست «حکیمی» دو سه شعری که مگر
بپذیرد ز کرم هدیه‌ی ناقابل ما

چرا ز دوست پیامی برای ما نرسد
به گوش او مگر این ناله‌های ما نرسد

به روی غیر بیستم در سراچه‌ی دل
چرا شبی ز در آن آشنای ما نرسد

درون کشتی ام و این محیط طوفانی است
خدای من ز چه رو تا خدای ما نرسد

بیا که داروی دل‌های داغدار تویی
کسی به درد دل بی دوا ی ما نرسد

تویی که می شنوی آه و ناله‌ی ما را
به گوش مردم دنیا صدای ما نرسد

به جان بلای تو را می خرم به عشق قسم
کسی به پای محبت به پای ما نرسد

تو را طلب ز خدامی کنم، نمی دانم
چرا به مرز اجابت دعای ما نرسد

خوراک ما که غم دیگران بود «خسرو»
نبوده روز و شبی کز برای ما نرسد.

روزی هزار حنجره می خوانیم، از عشق در نهایت تنهایی
در مقدم نسیم بهار آور، تا گل دهد شکوفه به زیبایی

اینجا که سرزمین شقایقهاست، بوی تو بوی ناب اقاقی هاست
ای آیهی همیشه فروزان، آه... ای مظهر طلوع تماشایی

یک کهکشان ستاره فدایت باد، یک کهکشان ستاره‌ی دریایی
یک آسمان آبی مهر آجین، ای آیهی بهار شکوفایی

ما بادل‌ی شکسته تر از باران، با شمع و آب و آینه و قرآن
با صد هزار امید می خوانیم، از عشق و درد و صبر و شکیبایی

ای نرگس طراوت و بیداری، گفتم: همیشه منتظرت هستیم
با ما هزار و یک شب رویایی، بعد از هزار و یک شب یلدایی

در انتظار آمدنت خواندیم، یک شعر عاشقانه، بگو آیا
کی می رسی به خانه‌ی بیداران، صبح از کدام کوچه تو می آیی؟

دهید مژده به یاران که یار می آید
قرار گیتی چشم انتظار می آید

کلید صبح به دست و سرود عشق به لب
ز انتهای شب آن شهسوار می آید

ز تنگنای خیالم گذشته است و کنون
به پهن دشت دلم آشکار می آید

طلسم کین به سرانگشت مهر می شکند
بشیر دوستی پایدار می آید

سخرای اوست که از چشمه سار می جوشد
شمیم اوست که از لاله زار می آید

صدای اوست به حلقوم باد، می شنوی؟!
خروش اوست که از آبشار می آید

به جلوه‌ای که از او دیده آفتاب، چنین
به جیب برده سر و شرمسار می آید

جهان برای تماشا به پای می خیزد
به پای بوسی او روزگار می آید

دریغ! کز غم خوبان گرفته است دلش
چو لاله ملتهب و داغدار می آید

به سوگواری گلها، به غمگساری عشق
قرار هستی ما، بی قرار می آید...

نگار من اگر از غیب در شهود آید
به پای بوسی او هر چه هست و بود آید

غبار درگه او تا کشد چو سرمه به چشم
مسیح از فلک چهارمین فرود آید

به شوق دیدن آن شهریار گل، بلبل
به وجد خیزد و در نغمه و سرود آید

طراز قامت او را فلک کشد تکبیر
چو او قیام کند، چرخ در قعود آید

همان که بر کند از خاک ریشه‌ی بیداد
همان که بگسلد از ظلم تار و پود، آید

امام عصر به اجرای حکم شرع مبین
ولی امر به برپایی حدود آید

ز هجر، خاطر «آشفته» دارم و غم نیست
همان که خواهدم این غم ز دل زدود، آید

میراث آرزو

حمید سبزواری

با یادت ای سپیده چه شبها که داشتیم
در باغت ای امید چه گلها که کاشتیم

عمری در آرزوی تو بودیم و پیر شد
آن طفل انتظار که بر در گماشتیم

بر دفتر زمانه به عنوان خاطرات
هر صفحه را به خون شهیدی نگاشتیم

از تیغ حادثات چه سرها که شد بر باد
هر جا به یاد قامت تو قد فراشتیم

می آبی ای عزیز سفر کرده، ای دریغ
شایسته‌ی نگاه تو، چشمی نداشتیم

زادیم با ولای تو مردیم با غمت
میراث آرزو به جوانان گذاشتیم

آتش طور

حاج ملاهادی سبزواری «اسرار»

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شاه ما به خانه‌ی زین است؟

آینه روست یا که جام جهان بین؟
آتش طور است یا شعاع جبین است؟

شه تویی ای دوست در قلمرو دلها
کشور جانها تو را به زیر نگین است

خسروی عالم به چشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کاین نگاه بازپسین است

نیست چو بی نور لطف، نار جلالت
نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خورم «اسرار» تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

انتظار لاله گون

سپیده کاشانی

چه کردی انتظار، ای انتظار لاله گون، با من
که این سان همسفر شد جای دل یک لجه خون با من؟

گرفتم تیشه‌ی تیز قلم، هموار سازم ره
نگر چون کرد، ای محبوب، رنج بیستون با من

چراغ دیده روشن داشتم از بس به ره اینک
به جای دیده همراه است بحر واژگون با من

ترا فریاد کردم در سکون لحظه ها، اما
به پژواک صدا، دمساز شد شور جنون با من

گواهی می دهد دل، از ورای ابر می تابی
نتابی گر، چه خواهد کرد شام قیرگون با من؟

حضورت طرفه گلزاریست، چشم انتظاران را
بیا مپسند از این بیش پاییز درون با من

شکسته دل ز سنگ هجر تو ای منتظر، بنگر
روان این قایق بشکسته بر دریای خون با من

مبادا بی تو جایت در دلم ای همنشین دل
تو بنشین تا که ننشانند اغوای فسون با من.

در گریبانش سحر ز آن سوی شبها خواهد آمد
آن فروغ عدل، آن قدیس تنها خواهد آمد

مهدی موعود ما، آن قائم آل محمد (ص)
پاسدار پرچم «فتحا مبینا» خواهد آمد

از دل دریای ظلمت، ناخدای کشتی حق
یاور درماندگان، خورشید هیجا خواهد آمد

خواهد آمد تا ستاند داد مظلومان عالم
منجی پرده نشین، از عرش اعلا خواهد آمد

تک سوار دادگستر، آن که از شوق طلوعش
گل بجوشد از شکاف سنگ خارا خواهد آمد

روشنایی بخش دل‌های صفا چشم انتظاران
بیستون عشق از نورش مصفا خواهد آمد

آن مجرد، آن رهایی بخش، آن نور مبارک
آن که برچیند بساط خوان یغما خواهد آمد

بس نوشتم نام او بر ماسه‌ی مرطوب ساحل
از فراز موج همچون مرغ دریا خواهد آمد

صبح در یک دست و عطر دوستی در دست دیگر
یک شب از بام بلند نیمه شبها خواهد آمد

با نقاب دست خواهم زد به چشمم سایبانی
محو خواهم شد در او، محو تماشا خواهد آمد

تا که باغ از کینه‌ی پاییز در آتش نسوزد
آن گل آن زیباترین گل‌های دنیا خواهد آمد

خارها از ساقه خواهد چید پاییز از درختان
با بهاری پرگل از آغوش بطحا خواهد آمد

آن فرو کوبنده‌ی طغیان هستی سوز انسان
رهبر پنهان ما بس آشکارا خواهد آمد

تازه تر از سبزه و شفاف تر از چشمه ساران
بانوای نای چوپانان صحرا خواهد آمد

آه، تصویر بهاران است او در خاطر ما
تا باشد خرمن گل شاخه‌ها را خواهد آمد

برکشید از سینه‌ها بانگ «اناالحق» حق نوردان
آن که حق با او شود مفتاح و معنا خواهد آمد

مژده‌ای ایرانی، ای آزاده، ای حرّ زمانه
سید و سالار ما را، یار یکتا خواهد آمد

خیز تا یاری کنیم اینک امام عصر خود را
کز پس امروز فجر صبح فردا خواهد آمد

من یقین دارم مسلمانان، مسلمانان عالم
آن که بگشاید ز حکمت هر معما خواهد آمد

گوهر دامان نرجس، شاهکار آفرینش
نور رخشان امامت، ماه مینا خواهد آمد.

اندیشه‌ی طوفانی

علی اصغر سیدآبادی

چیست ای یار، در اندیشه‌ی طوفانی تو
سینه لبریز شد از شور غزلخوانی تو

بی تو دیری است دلم... آه، دلم می گیرد
که گرفته است به یاد دل بارانی تو

بی تو هر لحظه‌ی هر روز، دعایم این است
کاش، ای کاش شود جاده، چراغانی تو

خلوتی کرده فراهم نگهم، تا شاید
بروم درل آینه به مهمانی تو

نذر کردم که اگر آمدی ای دوست، کنم
همه دار و ندارم را، قربانی تو

شعرهایی که نخواندم، همه تقدیم تو باد
حرفهایی که نگفتم همه ارزانی تو

باز ای یار، خدا را غزلی تازه بگو
و بگو چیست در اندیشه‌ی طوفانی تو

یلدای غیبت

سیدهای سید و کیلی

در این شب یلدای غیبت
سکوتی سخت بر شب سایه افکنده است
شهر،
در پشت سکوتی سهمگین خفته است.

چشمها در خواب غفلت غوطه ورنند
و تنها شمع بیدار است
و می سوزد
تا آن لحظه‌ی موعود فرارسد...

باز آ که ملک جان ز فروغ تو خرم است
ای ماه من که روی تو خورشید عالم است

باز آ که از فراق تو ای مهر دل فروز
صبح زمانه تیره تر از شام ماتم است

دور از حریم وصل تو ای کعبه‌ی امید
چشمم بسان چشمه‌ی جوشان زمزم است

تا سر نهم به پای تو ای گلبن مراد
همچون بنفشه پیش سمن قامتم خم است

ای از تو جمع خاطر شوریدگان ببین
کار جهان ز فتنه‌ی ایام درهم است

بنگر بنای مردمی و مهر گشته سست
ای آنکه پشت ملک بقا از تو محکم است

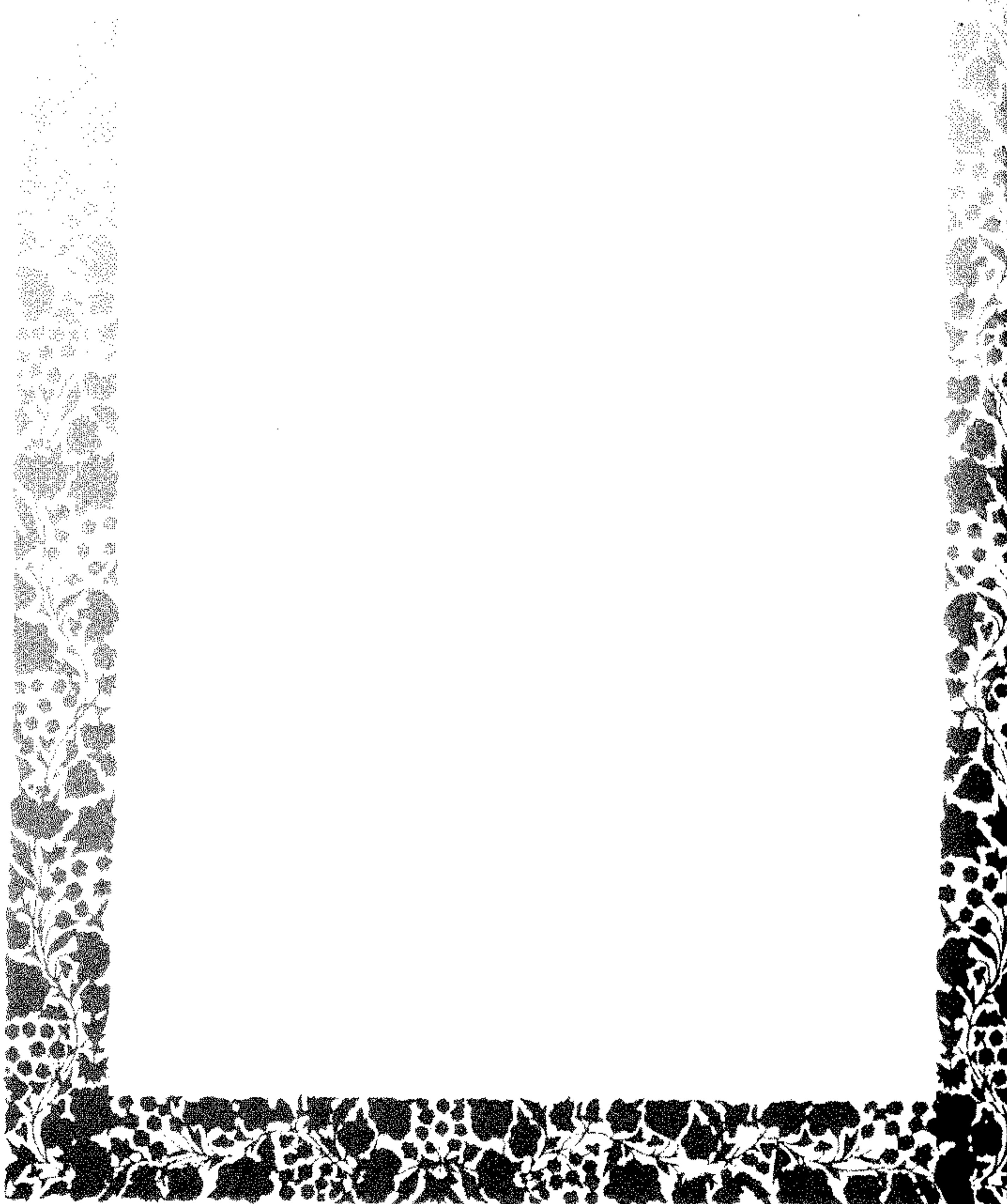
ای خادم در تو سلیمان ببین کنون
در دست دیو فتنه گر قرن خاتم است

باز آی و بازگیر ز اهریمنان نگین
ای آنکه نقش خاتم تو اسم اعظم است

باز آ و روح در تن این مردگان بدم
ای آنکه زنده از دمت عیسی بن مریم است

تا از ستیغ غیب برآیی چو آفتاب
در التهات جان جهانی چو شبنم است

باز آ‌ی ای طیب روانهای بی قرار
بر خستگان غم زده لطف تو مرهم است



دلی به وسعت دریا

آقا نگاهت، جای آهوهاست می دانم
دستان پاکت مثل من تنهاست می دانم

آقا دلت در هیچ ظرفی جا نمی گیرد
جای دل تو وسعت دریاست می دانم

برگشتنت در قلبهای مرده‌ی مردم
همرنگ طوفانی ترین دریاست می دانم

آقا اگر تو بر نمی گردی، دلیل آن
در چشمهای پرگناه ماست می دانم

جای سرانگشتان پرنورت، در این ظلمت
مانند رد باد بر شنهاست می دانم

ای کاش برگردی که بعد از این همه دوری!
یکباره حس بودندت زیباست می دانم

کی باز می گردی؟ برایم بودن با تو
زیباترین آرامش دنیاست می دانم

تو باز می گردی اگر امروز نه! فردا
از آتشی که در دلم برپاست می دانم.

سروش صبح سپیدم بشیر می آید
که آن همای همایون صغیر می آید

شبان زهره مگر گاو چرخ می دوشد
که از شکاف فلق جوی شیر می آید

ز بارگاه پری خیل دیو گو بگریز
که آن خدیو سلیمان سریر می آید

عجب مدار اگر نطفه‌ی مشیمه‌ی قدس
برون ز قاعده زاد و مسیر می آید

دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند
که آبگینه‌ی چرخ اثیر می آید

کمان ابروی او گر کمین غمزه شود
به شوق سینه سپر کن که تیر می آید

حسابها همه تفریق تا شود، هشدار!
مهین محاسب و دانا دبیر می آید

از آن زمان که به سودای عشق دادم دل
متاع هر دو جهانم حقیر می آید

نه آبگینه نه مشاطه «شهریارا» چیست
که نقش شاهد ما دلیپذیر می آید؟!

ای همسفران، کعبه مقصود همین جاست
جایی که توان یک نفس آسود همین جاست

این مهبط نور است و سراپرده‌ی خورشید
ساجد به همین ساحت و مسجود همین جاست

جایی که پیام آور گل، عشق خدا را
در گوش جهان زمزمه فرمود همین جاست

جایی که در آن صوت سماواتی قرآن
خوشر بود از نغمه‌ی داوود همین جاست

آنجا که سفرنامه‌ی معراج شقایق
خون از دل صد فاخته بگشود، همین جاست

جان‌ها همه مسحورش و دلها همه مجذوب
کز هر دو جهان مقصد و مقصود همین جاست

آسودگی خاطر آشفته در این خاک
وارستگی جان غم آلود، همین جاست

گر دیده فرو شسته‌ای از نقش تغافل
یک صحنه هم از جنت مسعود همین جاست

پرسید گر از خانه‌ی آن دوست، سواری
ای همسفران، خانه‌ی موعود همین جاست.

آیت شکوفایی

صائم کاشانی

فروغ دیده‌ی تو آیت شکوفایی است
نگاه لطف تو ای گل بهار زیبایی است

مگر به خواب گل از گلشنم نصیب آید
خیال وصل چه شور آفرین و رویایی است

تو از تبار کدامین ستاره‌ی سحری
که چهر مهر مثالت چنین تماشایی است

پیام عشق تو درمان تلخکامیهاست
کلام ناب تو تفسیری از شکرخایی است

بیا بیا که طلوعت، غروب نومیدی است
بیا بیا که حضورت، بهشت زیبایی است

فروغ صبح امید، حصار شب بشکن
سپیده‌ی تو نهان در کران تنهایی است

بهار عشق نگر در سروده‌ی «صائم»
که واژه واژه‌ی آن گلخروش شیدایی است

شرح وسعت راز

چو روح موج ز فریاد آب می آیی
بلوغ واقعه ای بی نقاب می آیی

غم بزرگ زمانه سیاه کرده زمین
تو از تبار طلوعی چه ناب می آیی

شکفته باد لبانت به شرح وسعت راز
کنون که دور قدح را جواب می آیی

چراغ لاله ز باران شود فروزان تر
طراوتی تو ز سمت سحاب می آیی

چه زخمها که به نامت زدند بر تن عشق
بیا که با گل و شمع و کتاب می آیی

خسرو عدل

صغیر اصفهانی

ای فلکت پایه‌ی کاخ و قار
ای ملکت چاکر و خدمتگزار

واسطه‌ی فیضی و خلاق جود
عالم امکان به تو دارد وجود

شاه و گدا جمله غلام تو‌اند
ریزه خور سفره‌ی عام تو‌اند

ابر به فرمان تو باردهمی
خار به حکم تو گل آرد همی

خسرو عدلت چو فرازد علم
ظلم نهد روی به سوی عدم

مهروش، آفاق مسخر کنی
عالمی از چهره منور کنی

خواست «صغیر» ای شه عالیجناب
ختم، به نام تو شود این کتاب

گفت به تاریخ دو مصرع که آن
آمدش از روح قدس بر زبان

آن که زوی هست جهان راقیام
«مهدی موعود» بود والسلام

مردی که در قدم پاکش، خورشید آینه می زاید
در خوابهای خوش مانیز، یک روز سرزده می آید

مردی که روح مسیحایی است، مردی... چقدر تماشایی است
مردی که در خم گیسویش، آینه حجله می آراید

دریا که مادر طوفان است، از چشمهای تو می جوشد
خورشید نیز سر خود را بر آستان تو می ساید

تا خاک، یائسه‌ی درد است، زین سینه لاله نمی روید
شوری مگر شرر چشمت بر شعرهای من افزاید

فریادهای مرا کمتر سیلی بزن، دل مهجورم!
کز التهاب غزل، پیدا است، این چند روزه نمی پاید

قاضی عدل آفرین

منتظرم کان نگار منتظر آید
شام دراز فراق را سحر آید

بگذرد ایام هجر و مدت غیبت
آید روز وصال و هجر سر آید

ملجأ در ماندگان وادی غفلت
رهبر گم گشتگان بحر و بر آید

بارخ انسی و کسوت بشریت
ذات الهی ز پشت پرده در آید

محکمه‌ی عدل راز خالق عادل
قاضی عدل آفرین و دادگر آید

اهرمن ظلم سرنگون شود از تخت
باز سلیمان به جای خویش بر آید

معنی «جاء الحقی» که گفت خداوند
بر رخ یک یک ز خلق جلوه گر آید

خسرو دجال کش خلیفه‌ی سبحان
سنبل بستان دوده‌ی بشر آید

گردون گردد زمین، زمین همه گردون
تا که مه روی یار جلوه گر آید

یعنی از جیب غیب مهدی موعود
پرده‌ی غیبت گشاید و به در آید

شیطان ننمود سجده زآنکه ندانست
همچو تویی جلوه‌گر ز بوالبشر آید

بس که شود راستی به عهد تو شایع
نی عجیب از راست چرخ را کمر آید

«طایی» و تمجید تو نزیبید بالا
نیکتر آن کش کلام مختصر آید

خضم تو مرهون رنج و ذلت و غم باد
یاد تو مقرون عزت و ظفر آید.

بتی که راز جمالش هنوز سر بسته است
به غارت دل سوداییان کمر بسته است

عبیر مهر به یلدای طره پیچیده است
میان لطف، به طول کرشمه بر بسته است

بر آن بهشت مجسم، دلی که ره برده است
در مشاهده بر منظر دگر بسته است

زهی تموج نوری که بی غبار صدف
در امتداد زمان نطفه‌ی گهر بسته است

بیا که مردمک چشم عاشقان همه شب
میان به سلسله‌ی اشک، تا سحر بسته است

هزار سد ضلالت شکسته‌ایم و کنون
قوام ما به ظهور تو منتظر بسته است

متاب روی ز شبگیر جان بی تابم
که آه سوخته، میثاق با اثر بسته است

به یازده خم می گرچه دست ما نرسید
بده پیاله، که یک خم هنوز سر بسته است

زمینه‌ساز ظهورند شاهدان شهید
اگرچه ماتمشان داغ بر جگر بسته است

کرامتی که ز خون شهید می جوشد
بیا که دست دعا راز پشت سر، بسته است!

در این رحیل درخشان، سوار همت ما
کمند حادثه بر یال صد خطر بسته است

در این رسالت خونین بخوان حدیث بلوغ
که چشم و گوش حریفان همسفر بسته است

قسم به اوج که پرواز سرخ خواهم کرد
در این میانه مرا گرچه بال و پر بسته است

دل شکسته و طبع خیال بند «فرید»
به اقتدای شرف، قامت هنر بسته است.

نظر ز راه نگیرم مگر که باز آیی
دوباره پنجره‌ها را به صبح بگشایی

تمام شب به هوای طلوع تو خواندم
که آفتاب منی آبروی فردایی

تو رمز فتح بهاری کلام پارانی
تو آسمان نجیبی، بلندبالایی

چه می‌شود که شبی‌ای نجابت شرقی
دمی بر آیی و این دیده را بیارایی

به خاک پای تو تا من بگسترم دل و جان
صبور سبز! بگو از چه سمت می آیی

هجوم عاصی طوفان به فصل غیبت تو
چه سروها که شکست و چه ریخت گل‌هایی

آفتاب صبح

همایون علیدوستی

باز آ که بی تو بر ندمد آفتاب صبح
خورشید را مگر تو گذاری به قاب صبح

ای فارق سپیده‌ی ایمان ز شام کفر
باشد غیاب روی تو، ما را غیاب صبح

ای یادگار فاطمه، ای وارث حسین
ای از تبار روشنی ای هم‌رکاب صبح

ای ساقی زلال صفا، بی حضور تو
شد ساغر سپیده تهی از شراب صبح

ای آفتاب صادق حق، جلوه‌ای، که سوخت
در حسرت نگاه تو، چشم پر آب صبح

ای مقتدای رویش گلهای روشنی
باز آ که بی تو بر ندمد آفتاب صبح

تپش انتظار

عباس علیمرادی

اگرچه آینه‌ام از غبار لبریز است
هنوز از تپش انتظار لبریز است

بیار بر سر ایل و قبیله‌ی گل‌ها
که تشنگی ز لب این تبار لبریز است

اگرچه زردی رویم نشان پاییزی است
بهار چشم من از آبشار لبریز است

از انتهای افق بوی اسب می‌آید
و دشت از نفس یک سوار لبریز است

بخوان که سوره‌ی فصل ظهور نازل شد
وز آیه آیه‌ی سبز بهار لبریز است

جهان افروز

آیت... محمدحسین غروی کمپانی «مفتقر»

ای شمع جهان افروز بیا
ای پرتو ظلمت سوز بیا

ای مهر سپهر قلمرو غیب
شد روز ظهور و بروز، بیا

ای طایر سعد فرخ رخ
امروز تویی فیروز، بیا

روزم از شب تیره تر است
ای خود شب ما را روز، بیا

ما دیده به راه تو دوخته ایم
از ماهمه چشم مدون، بیا

عمر است گذشته به نادانی
ای علم و ادب آموز، بیا

شد گلشن عمر، خزان از غم
ای باد خوش نوروز، بیا

من «مفتقر» رنجور توام
تا جان به لب است هنوز بیا

خورشید رخ میپوشان در ابر زلف، یارا
چون شب سیه مگردان، روز سپید ما را!

ما را از تاب زلفت، افتاده عقده بر دل
بر زلف هم به هم زن، دست گره گشارا

ای بحر عفو و رحمت، بر ما ترش‌حی کن
کز لوح دل بشویم مسوده‌ی خطارا

فخر جهانیان شد ننگ صنم پرستی
جانا ز پرده بنمای، روی خدانما را

ای آشکار پنهان، برقع ز رخ برافکن
تا جلوه‌ات ببینم، پنهان و آشکارا

بی جلوه‌ات ندارد، ارض و سما فروغی
ای آفتاب معنی هم ارض و هم سما را

ای پرده‌دار عالم، در پرده چند مانی
آخر ز پرده بنگر، یاران آشنا را

باز آ که بی وجودت، عالم سکون ندارد
هجر تو در تزلزل، افکنده ماسوا را

حاجت به توست ما را، ای حجت الهی
آری به سوی سلطان، حاجت بود گذارا.

صدای بال ملایک ز دور می آید
مسافری مگر از شهر نور می آید؟

دوباره عطر مناجات با فضا آمیخت
مگر که موسی عمران ز طور می آید؟

به باغ از غم داغ کدام گل گفتند؟
که آتش از دل خاک نمود می آید!

به روی دست پر از شور شهر غیرت کیست!
که در تجسم سرخ شعور می آید؟!

ستاره‌ای شبی از آسمان فرو افتاد
و مژده داد که صبح ظهور می آید

چقدر شانهای غم بار شهر حوصله کرد
به شوق آن که پگاه سرور می آید

مسافری که شتابان به یال حادثه رفت
به بال سرخ شهادت صبور می آید

به زخمهای شقایق قسم هنوز از باغ
شمیم سبز بهار حضور می آید

مگر پگاه ظهور سپیده نزدیکست؟
صدای پای سواری ز دور می آید

ای فروغ شرع و دین از روی رخشان شما
آبروی طاعت از مهر محبان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید، چیست فرمان شما؟

خاک شد سرها بسی در انتظار مقدمت
اندر این ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر، خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون، خاک ایوان شما

ای شفیع عاصیان وی دستگیر مذبذبان
در قیامت دست عجز ما و دامان شما

با صبا همراه بفرست از پیامت شمه‌ای
بو، که بویی بشنوم از علم و عرفان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
گوش جان ما و الفاظ درافشان شما

کس به دور غیبتت طرفی نبست از علم و فضل
به که نفروشد دانایی به نادان شما

ای صبا، با همنشینان امام ما بگو:
کی سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بنده‌ی شاه شماییم و ثناخوان شما

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در پرده‌ی هنوز و صدت عندلیب هست

مردیم از فراق تو ای عیسی زمان
آیا ز خوان وصل تو ما را نصیب هست؟

هر جا روم خیال تو در دیده‌ی من است
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست

دوری ز خدمت تو ز نقصان شوق ماست
دردا که درد نیست و گرنه طیب هست

اظهار شوق این همه از «فیض» هرزه نیست
هم قصه‌ی غریب و حدیث عجیب هست

بیا امام! که آیین احمد آید باز
بیا امام! که روی نبی نماید باز

بیا امام! که از دست رفت ملت و دین
بیا امام! که شرع محمد آید باز

بیا بیا که نمانده است شرع را رمقی
مگر ز روی تو دردی روان در آید باز

بیا امام که درهای علم را بستند
به یمن مقدم خیرت مگر گشاید باز

بیا امام که دل‌های خلق زنگ گرفت
مگر به صیقل لطف شما زداید باز

به پیش آینه‌ی دل هر آنچه می‌دارم
به جز خیال لقایتم نمی‌نماید باز

بمرد «فیض» ز شوق تو ای امام زمان
بیا که در تن این مرده جان در آید باز

غزل بهار

علیرضا قزوه

آه می کشم تو را، با تمام انتظار
پر شکوفه کن مرا، ای کرامت بهار

در رهت به انتظار، صف به صف نشسته اند
کاروانی از شهید، کاروانی از بهار

ای بهار مهربان، در مسیر کاروان
گل بیاش و گل بیاش، گل بکار و گل بکار

بر سرم نمی کشی دست مهر اگر، مکش
تشنه‌ی محبتند، لاله های داغدار

دسته دسته گم شدند، سهره های بی نشان
تشنه تشنه سوختند نخلهای روزه دار

می رسد بهار و من، بی شکوفه ام هنوز
آفتاب من بتاب! مهربان من بیار!

ای منتظران مژده که آمد گه دیدار
بر بام برآیید که شد ماه، پدیدار

آن شاهد غیبی که نهان بود به پرده
از پرده به بزم آمد و از بزم به بازار

باز آمد و از رنگ رخ و جلوه‌ی بالاش
شد کلبه‌ی مارشک چمن غیرت گلزار

برخاست شمیم خوش آن طره‌ی مشکین
یا قافله‌ی مشک رسیده است ز تاتار؟

هر سال بهار از چه بسی نغز و نکو بود
امسال نکوتر بود از پار و ز پیرار

عید است و بود مولد مسعود شه کل
همنام شه‌نشاه رُسل، احمد مختار

شاهنشاه دین، حجت موعود که باشد
بر قافله‌ی کون و مکان قافله سالار

هم امر و هم ناجی و هم صاحب امر است
هم قادر و هم عالم و هم فاعل مختار

آن شمس ولایت که فروغی است از او مهر
شد در مه شعبان بگه نیمه نمودار

در طور جهان کرد تجلی چو جمالش
شد شش جهت از نور رخس مطلع انوار

هادی امم، مظهر حق، مهدی موعود
آن قائم غایب ز نظر، واقف اسرار

چون جان به تن و عقل به سر، نور به دیده
پیداست بر عقل و نهان است ز انظار

آرزوی دیدنی

ایرج قنبری

ای طلوع چشمهایت دیدنی
خوشه‌ی لبخندهایت چیدنی

کاشکی می آمدی از دورها
بانگاهی روشن و بخشیدنی

می شدم در دستهای گرم تو
مثل گل‌های چمن بالیدنی

می شدی یک آفتاب دسترس
می شدی یک آرزوی دیدنی

در هوای پاک تو پر می زدم
بادلی آبستن و باریدنی

ای فروغ چشم‌های انتظار
کاش یک شب می شدی تابیدنی

چقدر مویه کنم در حریم تنهایی
چقدر چشم بدوزم به سوی بینایی

مگر خیال وصالش مرا رها سازد
ز کنج عزلت این حبس تنگ تنهایی

نگاه پنجره‌ها در سکوت می نگرد
به سمت مطلع آن پرتو تماشایی

به خشم صاعقه آماج شعله خواهد شد
بنای کاخ ستم شوکت مقوایی

جمال خویش تو پوشانده‌ای به پرده‌ی غیب
تهی است منظره‌ی قاب‌های زیبایی

دو دست گرم امیدم در انتظار دمی است
که معبر قدمت را کند گل آرایی

حضور سبز تو را عاشقانه می طلبد
لبان تشنه‌ی گل‌های زرد صحرایی

طریق گمشدگان را کسی نمی داند
به جز عنایت آن حجت اهورایی

نگاه بارقه آگاهی نظر دارد
به راز بسته این غیبت معمایی

بتاب از افق دور ای حقیقت محض
که محو نور شود صورت فریبایی

نیمه شعبان شد و بار دگر
کک مشکینم، فرو ریزد گهر

در مدیح مهدی آخر زمان
طایر طبعم گشوده بال و پر

آنکه دارد نام و کنیت از رسول
خاک را زرمی کند بایک نظر

تا جهان را از عدالت پر کند
برگزید او را خدای دادگر

حافظ آیین پاک احمدی است
وارث ملک ولایت از پدر

پاک سازد کفر از لوح زمان
تا که نخل معرفت گیرد ثمر

هرچه گفتم دوش در مدحش سخن
شد سخن عاجز به وصفش بیشتر

عاقبت از عرش آمد این ندا
وصف مهدی نیست در حد بشر

تادر چمن این سرو فروزنده چمانست
چیزی که به دل نگذرد اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
پیداست که آئینه ز صاحب نظرانست

فریاد که از رشک به لب ناله شکستند
در قافله‌ی عشق، جرس بسته زبانست

امروز مسلم به نی خانه‌ی من شد
این بیشه که میدان هژبران جهانست

دوشم به نوای سحری مرغ شب آهنگ
بر گوش زد این نغمه که آسایش جانست

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثنا گستری شاه، نوابخش
کاین مائده از غیب تو را دست و دهانست

سلطان جهان، رهبر دین، هادی مهدی
کز جان به رهش چشم جهانی نگرانست

این پرده نشین دل و جان در ره شوق
این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست.

ظهور خورشید

عذرا لطفی

دل از این همه بیعت با تاریکی
خسته شده

و ظهور خورشید را
می طلبد.

بیای تا با هزار بغل نرگس
قلبمان را با نور آمدنت
زینت بخشیم.

به یمن مهر تو، دل همنشین خورشیدست
که ذره همدم مهر آفرین خورشیدست

سیاهروز از آن شد دل بلاکش من
که بی فروغ رخت، همنشین خورشیدست

اگر به توسن رهوار خود، رکاب زند
به گرد تو نرسد، این یقین خورشیدست

دمی که جلوه کنی ای جمال نورانی
بروی تو، که دم واپسین خورشیدست

فروغ آن ید بیضا جهان منور کرد
که دست توست که در آستین خورشیدست

به غیر خوشه‌ای از خرمنت بدو نرسید
ولی هنوز جهان خوشه چین خورشیدست

بر آفتاب پرستان بیا و خرده مگیر
که خاک کوی تو مهر جبین خورشیدست

ز راه و رسم دل عاشقان چه می‌پرسی؟
که ذره پیرو خورشید و دین خورشیدست

شبی به پیش تو دم زد ز پرتوافشانی
هنوز ماه فلک شرمگین خورشیدست

به درگه تو کجا سر توان نهاد از مهر
که فرش توست که عرش برین خورشیدست

به جستجوی تو دل باکمند نور خوش است
بین که ذره‌ی مادر کمین خورشیدست!

بساشبا که به یاد تو غرق نور شوم
دلی که با تو نشیند، قرین خورشیدست

دلم ز مهر تو کانون نور می‌گیرد
چرا که همدم مهر آفرین خورشیدست

بیا که سکه به نام تو می‌زند گردون
بیا که نام تو نقش نگین خورشیدست

هزار مرتبه خورشید

بیا به خانه که امید با تو برگردد
هزار مرتبه خورشید با تو برگردد

بیا شکوه شکفتن که باز در نفسی
بهار رفته به تبعید با تو برگردد

بیا که صبح یقین در گشودن چشمی
به جای این شب تردید با تو برگردد

من و غروب و غم و اضطراب چشمانی
به راه مانده که امید با تو برگردد

بیا که کوچ کند ماتم از حریم دلم
و شادمانه‌ترین عید با تو برگردد

هلا کسی که دلت چون سپیده نورانی است
بیا که بی تو سحر نیز شام ظلمانی است

بیا که گیسوی مجنون بید، بی تو هنوز
اسیر پنجه‌ی اهریمن پریشانی است

بیا که بیرق خونین گل به دامن دشت
دوباره در نفس بادهای عریانی است

بیا که باغ دلم را در این بهار جوان
دوباره دست خزان در پی زرافشانی است

بیا که خانه‌ی ایمان آسمانی من
ز بعد فاصله در امتداد ویرانی است

بیا که خنده دروغ است بر لبان دلم
بسیط سینه پر از دردهای پنهانی است

بیا که با تو بخوانم سرود آخر را
کنون که کار دلم روز و شب غزلخوانی است

بیا و زورق دل را به ساحلی برسان
هوای خاطره‌هایم هنوز طوفانی است

چگونه بی تو بخندم؟ که با حضور غمت
دلم گرفته‌تر از روزهای بارانی است.

دست تو باز می کند، پنجره های بسته را
هم تو سلام می کنی، رهگذران خسته را

دوباره پاک کردم و، به روی رف گذاشتم
آینه‌ی قدیمی غبار غم نشسته را

پنجره بی قرار تو، کوچه در انتظار تو
تا که کند نثار تو، لاله‌ی دسته دسته را

شب به سحر رسانده ام، دیده به ره نشانده ام
گوش به زنگ مانده ام، جمعه‌ی عهد بسته را

این دل صاف، کم کمک، شده ست سطحی از ترک
آه! شکسته تر مخواه، آینه‌ی شکسته را.

من تو را خوب - ای رهگذر! - می شناسم
 من تو را خوب - ای خوبتر! - می شناسم

تو عمیق و بلندی، تو دریا و کوهی
 این دورا خوب بایک نظر می شناسم

تو طنین صدای طربناک آبی
 من تو را بادلی شعله ور می شناسم

تو رهایی، نوید سحرگاه عیدی
 من تو را - ای نسیم سحر! - می شناسم

آن درختی که در آسمان شاخه دارد
 من تو را با همه برگ و بر می شناسم

من تو را - ای نگاهت در آفاق جاری! -
 من تو را خوب - ای منتظر! - می شناسم

در مجال غزل از تو گفتن، نگنجد
 من تو را ورنه، زین بیشتر می شناسم

دلخستگان هجر تو را یک نظر بس است
آری بس است دوری ات ای منتظر، بس است

تا چشم دل چو آینه روشن شود مرا
گردی ز خاک پای توام در بصر بس است

تنها نه من به خویشتن آیم ز یک نگاه
کاین جلوه از برای نجات بشر بس است

روزی که نقش مهر تو بر سینه ام زدند
گفتم ز گنج عالمم این یک گهر بس است

از کشت عمر، حاصل من عشق روی توست
در باغ زندگانی ام این یک ثمر بس است

بر کف کمان مگیر، که در دادگاه عشق
دل داده را شراره‌ی تیر نظر بس است

گر جان هزار بار به راحت دهم، کم است
و یک نظر کنی به من محتضر بس است

عمری اگر به خاک تو سایم رخ نیاز
تا یک قدم شوم به تو نزدیکتر بس است

جز اشک و آه نیست ز دنیا غنیمتم
از نعمت زمانه ام این خشک و تر بس است

در خوان عشق، قوت ز خون جگر نهند
این توشه بهر عاشق خونین جگر بس است

سودای وصل در دل و غم باشدم ندیم
این مائده به سفره، مرا در سفر بس است

ای مایه‌ی امید دل عاشقان، بیا!
مردم در انتظار تو، دوری دگر بس است.

موی سیاه من ز فراق تو شد سفید
باز آی و شام بخت مرا کن سحر، بس است

شاهد ز صائب آورم آنجا که گفته است:
"خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است"

"مردانی" ارچه بحر ادب را کرانه نیست
چون گفته‌ای سخن ز دل، این مختصر بس است.

از مشهد خون، بانگ اذان می آید
سردار گل از خوان خزان می آید

از دشمنی ملحدان پنهان در شب
سیلابه‌ی خون زهر کران می آید

فریاد بلند اختران عاشق
از نای فراخ آسمان می آید

پیری که دلش آینه‌ی بینایی است
با جاذبه‌ی عشق، جوان می آید

یاری که زبان آفرینش داند
از وادی بی حد و گمان می آید

ای منتظران خسته‌ی شهر حصار
آن مرد همیشه قهرمان می آید

از راه مه آلود افق، منجی خاک
با اسب ستاره‌ی دمان می آید

ای جوهریان، مژده که منظومه‌ی گل
با کوس سپیده دم، عیان می آید

بر بام فلق منادی بیداری
گوید که امیر عاشقان می آید

ای شب زدگان خفته، بیدار شوید
خورشید دل از مشرق جان می آید

در گلشن شعله، سریداران شهید
گفتند که صاحبِ زمان می آید.

شبی بانسیم سحر خواهد آمد
گل از پرده روزی بدر خواهد آمد

گل باغ نرگس ز بستان زهرا (س)
چو نور حسن (ع) بارور خواهد آمد

چو بوی گل سرخ، صبح شکفتن
شکوفایه باغ نظر خواهد آمد

چو جان مصور، چو عدل مجسم
به دفع ستم، از سفر خواهد آمد

بهشتی دگر در گذرگاه هستی
برآید، کزین رهگذر خواهد آمد

به یک دست قرآن و در دست دیگر
برآورده تیغ دوسر خواهد آمد

به سرمنزل عشق آن موج رحمت
ز دریای خون و خطر خواهد آمد

چراغ هدایت، فروغ ولایت
ز ره مهدی (عج) منتظر خواهد آمد.

ای در آینه‌ی دل منتظران چشم به راحت
بر لب چشمه‌ی جان، در عطش موج نگاهت

خرم آن روز که بازایی و ما را بنوازی
با نگاهی و بریزیم گل اشک به راحت

عقل حیرت زده سر خوش به تماشای جمالت
عشق، با آینه و آب درآید به پناحت

شب، فراراه تو ریزد گهر از خوشه‌ی پروین
مهر را هدیه کند روز به ایوان پگاهت

نرگس از لاله‌ی رخسار دلارای تو گلچین
باغ در دایره‌ی روشنی طلعت ماهت

تا بگیری ز ستم داد دل سوختگان را
عدل در پیش تو استاده و انصاف گواحت.

ای به فلک ماه درخشان عشق
ماه، نه خورشید شبستان عشق
صحن و سرای دل مشتاق را
تازه کن ای آیت بستان عشق
ای نفس صبح سعادت، برای
سوختگان را، ز گریبان عشق

پرتو ایوان محمد (ص) تویی
نور علی جان محمد (ص) تویی

تا به تمنای تو گلشن شکفت
لاله به بار آمد و لادن، شکفت
مهر در آیینهی نرگس نشست
ماه فروزنده به دامن شکفت
مرغ سحر، سوی تو پرواز کرد
نغمهی او در شب روشن شکفت

زمزم حق، کوثر زهرا (س) تویی
ماه همه چون قطره و دریا تویی

ماه همه لب تشنه‌ی جام توایم
تشنه‌ی یک رشعه مدام توایم
منتظر دعوت عام توایم
چهره چو خورشید عیان کن که چشم
دوخته بر مشرق بام توایم

در طلب روی تو ای دادرس
"منتظران را به لب آمد نفس"

رخشنده خنده‌ی سحر از شرق شد پدید
رنگ سیاه شب ز رخ آسمان، پرید

وان تیره اخمهای شب از چهره‌ی زمین
با بوسه‌های سرخ فلق، گشت ناپدید

تا خیمه‌های تیره‌ی شب را برافکند
وانگه بپا کند به افق، چادر سپید

از دامن خیام سحر، دستهای صبح
گل میخهای کوکب سیمینه، می کشید

وانگه سپید رشته‌ای از نقره‌های خام
زین سوی تا به سوی دگر در افق رسید

گویی که از نیام، یکی تیغ صیقلی
آمد برون و پرده‌ی شام سیاه، برید

یا: کس، سیاه جامه‌ای از سیمگون تنی
آهسته از کنار بر و دوش، بردرید

اینک خور از ره آمد و در دشت خاوران
زرین سپاه بی حد خود بر پراکنید

تا چشم زخم کس، نرساند بدو زیان
هر جا خور - این عروس دل افروز - می چمید

ابر سیاه دود ز اسپند می گرفت
وز پیش پیش در ره او تند می دوید

از سوی تابناک افق می شتافت پیش
یک خیمه ابر پاک فروهشته ی سپید،

چونان که: موجهای کف آلوده ی بلند
از دوردست سینه ی دریا شود پدید

نک، خور به جایگاه بلند خود ایستاد
وانگه به بال نور، به هر سوی پر کشید:

هم در کنار لاله ی وحشی گزید جای
هم سوی سوسن و سمن بوستان چمید

یک بوسه داد و جان و تن شبنمی ستد
بوسی گرفت و خون به رخ سرخگل، دوید

وانگاه تا به دیده ی «نرگس» نگاه کرد
برقی ز التهاب شگرفی در آن بدید

وین برق التهاب به چشمان پاک او،
دانست کز شکفتن یک غنچه شد پدید

همراه بوسه های زر آفتاب صبح
در بوستان «سامره» این غنچه بشکفید

یک لحظه در سراسر گیتی ز مولدش
هر سنگ و چوب دل شد و از شوق برتپید

یک لمعه جان خسته ی این روزگار پیر
در بستر زمانه، از این مژده آرمید

آزادگی سرود که: شد «مهدی» آشکار
نک بنده های بردگی زور بگسلید

آمد غریو عدل که: اینک من آمدم
وین نغمه تا به کاخ ستم پیشگان رسید

لبخند کبر و ناز ستمبارگان ز بیم
چون جغد از خرابه لبهایشان پرید

بر خار بوته های دل هر ستمگری
آن غنچه های تلخ ستم نیز، پژمرید

بشکفت چون شکوفه که در بوستان دمد
در شوره زار قلب ستمدیدگان امید

باز ای ای چو بوی گل از دیده ها نمان
کز رنج انتظار تو، پشت فلک خمید

باز آ که دیده در همه نامردم جهان
دیری است که رادی و آزادگی ندید

هر نغمه ای که خاست، فرو مرد در گلو
زان پیشتر هنوز که یار کند شنید

توفنده خشم خلق به دلها چو موج بحر
لرزنده جسم دهر ز بیداد همچو بید

دل بسته اند بر تو و از خود بریده اند
این مردمان کاهل دل بسته بر امید

بس کرده «موسوی» و فرو خورد گفته را
کاین رشته شد دراز و نیارست بر تنید.

ای غایب از این محضر، از مات سلام الله
وی از همه حاضرتر، از مات سلام الله

ای نور پسندیده، وی سرمه‌ی هر دیده
احسنت زهی منظر، از مات سلام الله

ای صورت روحانی، وی رحمت ربانی
بر مؤمن و بر کافر، از مات سلام الله

چون ماه تمام آبی، وانگاه ز بام آبی
ای ماه تو را چاکر، از مات سلام الله

ای غایب بس حاضر، بر حال همه ناظر
وی بحر پر از گوهر، از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان، وی روح ز تو رقصان
وی مستی تو در سر، از مات سلام الله

ای جوشش می از تو، وی شکر نی از تو
وز هر دو تویی خوشتر، از مات سلام الله

شمس الحق تبریزی، در لخلخه آمیزی
هم مشک‌ی و هم عنبر، از مات سلام الله

گر قسمتم شود که تماشا کنم تو را
ای نور دیده، جان و دل اهدا کنم تو را

این دیده نیست قابل دیدار روی تو
چشمی دگر بده، که تماشا کنم تو را

تو در میان جمعی و من غرق حیرتم
کاندر کجا برآیم و پیدا کنم تو را

هر صبح جمعه، ندبه کنان در دعای صبح
از کردگار خویش، تمنا کنم تو را

یابن الحسن، اگرچه نهانی ز چشم من
در عالم خیال، هویدا کنم تو را

همچون «مؤیدم» به تکاپو مگر دلی
ای آفتاب گمشده، پیدا کنم تو را

در پشت این دریای بی ساحل سیداکبر میرجعفری

در پشت این دریای بی ساحل باید دیار دیگری باشد
باید به جز چشمان ما آنجا چشم انتظار دیگری باشد

بر قلله‌های موج این دریا هر بار تا نام تو را خواندیم
فریادمان پژواک سبزی داشت باید بهار دیگری باشد

آنان که خورشید حضورت را در آسمان دل نمی بینند
در باور موهومشان شاید پروردگار دیگری باشد

گفتی شب است آن گه که می آیی، گفتی ولی جز برق شمشیرت
کبریت عشقی کو که در راهت فانوس دار دیگری باشد؟

وقتی خضوع ابرها را هم در بارش باران نمی فهمیم
وقتی دل سنگی برای عشق سنگ مزار دیگری باشد

دور از نگاه دیگران باید با آبروی خود وضو گیریم
می نالم و می گریم ای ناجی تا جویبار دیگری باشد

این روزها این روزهای سرد باید برای عشق کاری کرد
می دانم ای موعود می آیی تا روزگار دیگری باشد.

تمام خاک را گشتم به دنبال صدای تو
ببین باقی است روی لحظه‌هایم جای پای تو

اگر کافر اگر مؤمن، به دنبال تو می‌گردم
چرا دست از سر من بر نمی‌دارد هوای تو

دلیل خلقت آدم، نخواهی رفت از یادم
خدا هم در دل من پر نخواهد کرد جای تو

صدایم از تو خواهد بود اگر برگردی ای موعود
پر از داغ شقایق‌هاست آوازم برای تو

تو را من با تمام انتظارم جستجو کردم
کدامین جاده امشب می‌گذارد سر به پای تو؟

نشان خانه ات را از هزاران شهر پرسیدم
مگر آن سوتر است از این تمدن، روستای تو.

بشارت

میرہاشم میری

ای منتظران گنجِ نھان می آید
آرامش جان عاشقان می آید

بر بام سحرطلایہ دارانِ ظہور
گفتند کہ "صاحب الزمان" می آید

گلیوش ترین بہار

با آمدنت قرار می آید باز
سرسبزی این دیار می آید باز

می آیی و باطنین سبز قدمت
گل پوش ترین بہار می آید باز.

مونس جان

زهرة نارنجی

یاسمن چهره بیاراست، بیا
شور در گلکده برپاست، بیا

ای دواى همهى علت ها
دیده از عشق تو بیناست، بیا

همدمی نیست در این دهر غریب
یاد تو همدم دلهاست، بیا

چشم در راه تو ای مونس جان
خیل دل خسته‌ی دنیاست، بیا

پابه راه تو نهادیم ای دوست
سربه تقدیم مهیاست، بیا

ای چراغ شب تنهایی دل
بی تو هر شب، شب یلداست، بیا.

نبض خورشیدی

دستهایت ضریح تمناست
آی فردا که روح تو باماست

نبض خورشیدی ات می تپد سبز
جای پای تو در کوچه پیدا است

می گریزم به سمت نگاهت
اول و آخر عشق آنجاست

گرچه تنهاترینی تو، اما
عشق هم سخت تنهاست، تنهاست

کیستی ای گل سرخ نرگس
که حضور تو اینگونه زیباست

آی مردان منگ تجاھل
در کجا نیست! او در همین جاست

زیر بوی گل سرخ پنهان
زیر چتر درختان فرداست

ساکن کوچه‌های غریبی
عابر ساده موزه در پاست

کاش با من دل عاشقی بود
تا بگویم ظهور تو فرداست

خلوتی پردهی اسرار

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب؟

منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریادرس

ملک بر آرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را تو پر آوازه کن

سکه تو زن تا امر اکم زنند
خطبه تو خوان تا خطبایم زنند

بازکش این مسند از آسودگان
غسل ده این منبر از آلودگان

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه موریم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست

خلوتی پردهی اسرار، شو
ما همه خفتیم، تو بیدار شو

ز آفت این خانهی آفت پذیر
دست بر آور همه را دست گیر.

روشنگر راه خدا

تو جهان را نور باران می کنی
رو به سوی شهر یاران می کنی

دشمنی را می زدایی از حیات
عشق را در شهر مهمان می کنی

می گشایی خانه‌ی امید را
بام آن را نور افشان می کنی

می روی تا عرصه‌های دور دشت
لاله‌ها را شاد و رقصان می کنی

با فرود قطره‌های ناب عشق
بیشه زاران را گلستان می کنی

می فشانی نوری از درک حضور
ظلمت ما را چراغان می کنی

آنچه را محروم از آنیم، ای عزیز
با خلوص و لطف، احسان می کنی

مهدی، ای روشنگر راه خدا
چون بیایی جسم را جان می کنی

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه ز کف رفت و تجارت ننمودیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم

بس سعی نمودیم که ببینیم رخ دوست
جانها به لب آمد، رخ دلدار ندیدیم

ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر
آبی به جز از خون دل خود نچشیدیم

ای بسته به زنجیر تو دلهای محبان
رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم

رخسار تو در پرده نهانست و عیان است
بر هر چه نظر کردیم رخسار تو دیدیم

چندانکه به یاد تو شب و روز نشستیم
از شام فراق تو چو سحرگه ندیدیم

تارشته‌ی طاعت به تو پیوست نمودیم
هر رشته که بر غیر تو بستیم بریدیم

شاهها به تولای تو در مهد غنودیم
بر یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم

ای حجت حق پرده ز رخسار برافکن
کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم

روشنگر راه خدا

تو جهان را نور باران می کنی
رو به سوی شهر یاران می کنی

دشمنی را می زدایی از حیات
عشق را در شهر مهمان می کنی

می گشایی خانه ی امید را
بام آن را نور افشان می کنی

می روی تا عرصه های دور دشت
لاله ها را شاد و رقصان می کنی

با فرود قطره های ناب عشق
بیشه زاران را گلستان می کنی

می فشانی نوری از درک حضور
ظلمت ما را چراغان می کنی

آنچه را محروم از آنیم، ای عزیز
با خلوص و لطف، احسان می کنی

مهدی، ای روشنگر راه خدا
چون بیایی جسم را جان می کنی

ما چشم به راهیم به هر شام و سحرگاه
در راه تو از غیر خیال تو رهیدیم

ای دست خدا دست برآور که ز دشمن
بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم

شمشیر کجاست راست کند قامت دین را
هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم

شاهان فقیران درت روی مگردان
بر درگهت افتاده به صدگونه امیدیم.

دعا کنید رسد آن زمان که یار بیاید
خزان باغ جهان راز نو، بهار بیاید

دعا کنید، دعایی که آفتاب درخشان
به سرپرستی گل‌های روزگار بیاید

زند به گرده‌ی شب زخم، گام توسن عزمش
چو از فراز زمان مهر شب شکار بیاید

هزار اختر تابنده در سپهر دو دستش
هزار مهر منیرش به کوله بار، بیاید

قیامتی کند از قامتش، بیا که تو گویی
معاد رویش انسان در این دیار بیاید

دمد به گلشن گیتی، بلوغ صبح رهایی
بهار خنده زند، گل به شاخسار بیاید

اگر ز موج پر آشوب عشق نوح زمانه
به ساحلی که مرا باشد انتظار، بیاید

هزار اختر نور از فلک ز شوق و ز شادی
برای دیدن آن یار گل‌گذار بیاید

جمال را بنماید اگر ز پرده‌ی غیبت
قرار بر دل یاران بی قرار بیاید

کتاب عشق گشایید، «وان یکاد» بخوانید
دعا کنید که آن یار غمگسار بیاید

ای هیاهوی قیامت در طنین گام تو
آتش بیداری ما خفته در پیغام تو

ای نگین شب فروز خاتم پیغمبران
تخت و تاج صد سلیمان در پناه نام تو

هفت دریای خروشان آبروی خاک ما
قطره واری در نگاه آسمان آشام تو

ای فروغ پرشکوه محفل پیغمبران
طور سینا جرعه ای نوشیده بود از جام تو

آسمان سبز نامت عرصه‌ی جبریل نیست
بی ثمر پر می گشاید در هوای بام تو

این زمین وحشی در آسمان سرگشته را
رام خواهد کرد آخر تیغ ناآرام تو

آه، ما نام مسلمانی چه سان بر خود نهیم
در سحرگاه طلوع چهره‌ی اسلام تو

ما بی تو تا دنیاست دنیایی نداریم
چون سنگ خاموشیم و غوغایی نداریم

ای سایه سار ظهر گرم بی ترحم
جز سایه‌ی دستان تو، جایی نداریم

تو آبروی خاکی و حیثیت آب
دریا تویی، ما جز تو دریایی نداریم

وقتی عطش می بارد از ابر سترون
جز نام آبی تو آوایی نداریم

شمشیرها را گو ببارند از سر بغض
از عشق، ما جز این تمنایی نداریم.

در ضیافت تولدت
خاک در شکوه جنبشی دیگر
رخت زرد خویش را درید
و تکان تازه‌ای به خویش داد
هم بدین سبب به رود زد
تا غبار تاخت ستمگران دهر را
در گذار آب شستشو دهد

انتظار سهم ماست
اعتراض نیز
ما ظهور نور را به انتظار
با طلوع هر سپیده‌آه می کشیم
ای دلیل جنبش زمین، قسم به فجر
تا تولد بهار عدل در جهان
ظالمان دهر را به دار می کشیم
گوش را به نبض تند خاک می دهیم
گام عادل‌ی بزرگ را
منتظر، شماره می کند
در بهار، اعتراف سبز باغ را شنیده‌ام که می شکفت
اذن رویش بهار را تو داده‌ای

باور گلی به ذهن ساقه‌های سبز
لیک خود چو غنچه‌ای صبور
بسته مانده‌ای
رسم غنچه نیست بسته ماندن
غنچه‌های نرگس این زمان
به ناز باز می شوند

ما ظهورِ عطر را از غنچه تا به گل شدن
انتظار می کشیم
خاک تشنه است و ما از این کویر
خندقی به سمت جویبار می کشیم
یک چپر میان ماست
پشت آن چپر که تا خداست
با فرشته ها به گفت و گو نشستہ ای

آفتاب

از جبین پاک تو طلوع می کند
در فضای پاک چشم روشننت
محو می شود، غروب می کند
ایستاده ای بلند
روشنان ماهتاب را نظاره می کنی
با تو آسمان تولدی دوباره یافت
پیشوای کاروان عشق!
کاروان حماسه می سراید این چنین:
انتظار سهم ماست
اعتراض نیز
منجیا! یقین تو نیز منتظر
چشم بر اشاره ی خدا نشستہ ای

چگونه بی تو بمانم؟

تو از تبار بهاری، چگونه بی تو بمانم
شمیم عاطفه داری، چگونه بی تو بمانم؟

تو از سلاله‌ی نوری، تو آفتاب حضوری
به رخس صبح سواری، چگونه بی تو بمانم؟

تویی که باده‌ی نابی، وگرنه بی تو چه سخت است
تمام عمر خماری، چگونه بی تو بمانم؟

ببار ابر بهاری، هنوز شهره‌ی شهر است
کرامتی که تو داری، چگونه بی تو بمانم؟

بیابان خانه‌ی دلها، که در فراق تو دل را
نمانده است قراری، چگونه بی تو بمانم؟

یاد یار

یاور همدانی

ای مرا یار غمگسار، بیا
غمگسار دل فگار، بیا

خسته و دل شکسته چون من کیست
بی تو بارنج روزگار، بیا

رخ برافروز ای سپیده‌ی صبح
روشنی بخش شام تار، بیا

بیش از این مگذر و مرا مگذار
دیده‌ی دل به انتظار، بیا

بی تو گل نشکفد به باغ بهار
ای شکوفه گل و بهار، بیا

خاک راه تو ماه مهر آیین
سرمه‌ی چشم اشکبار، بیا

کیست مثل من ای قرار دلم
با فراق تو بی قرار، بیا

ای گل نوشکفته‌ی «نرگس»
باغ جان را تو برگ و بار، بیا

ای مرا یادگار یار و دیار
تابه کی دوری از دیار، بیا

هست «یاور» به یاد یار که نیست
چشم یاری ز غیر یار، بیا

ما جدا از تو کہ جان خسته و دل سوخته ایم
تا در آیی تو ز در، دیدہ بہ رہ دوخته ایم

ز اشک و آہ از غم دوری تو دیری است بہ دل
آب و آتش زدہ ہم ساختہ، ہم سوختہ ایم

ای کہ از ماہ رُخت گشتہ شفق رنگ افق
چہرہ در پرتو مہر تو بر افروختہ ایم

شادی عالم آباد بہ ویرانہی دل
ز انتظار قدمت گنج غم اندوختہ ایم

چہ کنی منعم از آزادگی و عشق کہ ما
ہمہ در مکتب حق این ہنر آموختہ ایم

گر بہ سودا دل بازار ملامت گرم است
بہ دو عالم سربیک موی تو نفروختہ ایم

دیری از قصہی پر غصہی «یاور» یاران
آتش حسرت ہستی بہ دل افروختہ ایم .

مرد هزاره‌ی دوم

مرد هزاره‌ی دوم
بلند قامت تاریخ
در روشنای برج زمان ایستاده‌ای
با عطر دیرپای جمالت
در گوشه گوشه‌ی این عالم شگفت

ای خواهش مسلم انسان
حتی خیال و خواب تو
رمزی است از حضور
و یادگار سبز قدمهایت
در کوچه‌های سرخ تظلم
بر جای مانده است
تو زحمت مداوم انسان را
بر دوش می‌کشی
و حجت خدای محمد (ص)
در راستای نام تو تفسیر می‌شود

تو مرد برگزیده‌ی اعصاری
و ارتباط روح تو با خالق بزرگ
در محتوای عشق نمی‌گنجد
در خشکی مقدر دریا

موسایی
در شعله‌های سرکش نمرود
ابراهیم

ای باور بزرگ زمان بی‌کرانه‌ای
عشقی

حماسه‌ای
فضیلت نوری

در وادی تو خیل خرابان روانه اند
آن‌گونه بی قرار که بی خویشند
بیمارند
درویشند
آخر تو ای امید مکرر
کجاست معبر پنهانت؟

تاریخ در غیاب تو بی تاب است
آشفته خواب و خسته
به بیراهه می رود
هر برگ سرخ این کتاب پریشان روز
در خاک می تپد
اما تو سرفراز و شکیب
بر تارک بلند جهان ایستاده ای
و خلق بی قرار قرون
در پی تو شعرهایی را
تکرار می کنند
ای آیت عدالت موعود
ای عمق انتظار
در گیر و دار حادثه
دریاب عاشقان حضورت را

ترامن چشم در راهم

نیمایوشیج

ترامن چشم در راهم، شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه هارنگ سیاهی
وز آن دلخستگانت راست اندوهی فراهم،
ترامن چشم در راهم.

شباهنگام، در آن دم که بر جا، دره ها، چون مرده ماران خفتگانند،
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یانه، من از یادت نمی کاهم،
ترامن چشم در راهم.